



حجت الاسلام والمسلمین سید محمد حسن ابوترابی

از چشم برادر...

آزادگان را از صمیم قلب از خودش بزرگوارتر، وارسته تر و فداکارتر می دید. لذا هیچ گاه خود را گامی بر آنها مقدم نداشت. در این زمینه، موارد فراوانی بوده که مجال اشاره به آنها نیست.

در ایثار، واقعاً مصداقی بود از مصادیق این آیه مبارکه «و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة». بنده موارد زیادی دیدم. ایشان، تمام پولی را که پدرم به او بخشید تا در نجف اشرف برای خود و همسرش خانه حقیری تهیه کند بابت بدهی یک نفر داد و هیچ گاه هم به روی او نیاورد.

در خدمت ایشان بودم. فرمودند: «محمد! می خواهم مشرف بشویم مکه. بنده هنوز بالغ نشده بودم. خیلی خوشحال شدم. مشرف شدیم کاظمین تا یک ماشین کرایه کنیم برویم مکه. در خدمت ایشان رفتم بغداد. یک ماشین سواری کرایه کردند. تدارک کارهای ۵،۴ نفر را هم دیده بودند. (که نمی خواهم به آن بپردازم.) که آنها هم مشرف بشوند مکه. یک سواری قرار بود که صبح ساعت ۸ یا ۹ بیاید کاظمین و با این گروه ۵،۴ نفره حرکت کند و آنها را ببرد مکه. شب در کاظمین، خدمت ایشان قدم می زدیم. یکی از طلاب قزوینی به نام آقای انصاری که بعداً در دفاع مقدس به شهادت رسید، دیدیم. آن زمان هر کس کاظمین بود معمولاً قصد مکه داشت. اخوی فرمودند: شما عازم مکه هستید؟ آقای انصاری عرض کردند: قصد مکه ندارم. فرمودند: چرا؟ عرض کردند: من پول ندارم. اخوی فرمودند: عجب! شما تشریف ببرید. من یک سفر مشرف شدم. من پولی که دارم به شما می بخشم و شما مشرف بشوید. و به همین این راحتی ایشان را دعوت کردند مسافرخانه و پول مکه خودشان را به این آقا بخشیدند تا مستطیع شود. همان صندلی را هم که باید خودشان می رفتند، در اختیارشان گذاشتند و ایشان مشرف شدند حج.

نمونه های بارز زیادی از ایثار و گذشت داشتند. ایشان بد خلق ترین افراد را هم تحمل می کرد، برای اینکه آنها را بالا بیاورد. یکی از آقایان اهل علم در نجف اشرف بود که به نظر من ۵،۴ برادر خیلی توانا داشت. بنده آنها را می شناسم. پدرشان از علمای بزرگ و صاحب امکاناتی بودند. این فرزند آن قدر اخلاقی تند و زنده بود که به همه برادران و دوستان و فامیلیش قطع رابطه کرد. هیچ کس با او دوام نمی آورد. تنها رفیقش اخوی ما بود. اخوی به خاطر آن اخلاق، برای او خواستگاری نکرد، اما خود او وقتی اقدام کرد، موافقت کردند. هیچ کس نبود برای کمک. اخوی وارد شد. کاری کرد که بنده حیرت نمودم. در گامهای اول، خانواده شان را با دختر کوچکی که داشتند، توسط او محرم کردند. منزل ما را در اختیار او گذاشتند برای مراسم عقد و عروسی. خدا شاهد است بنده در خدمتشان بودم. هنوز مهمانان نرفته بودند. مجلس در منزل اخوی بود. این آقا که فردی بود با اخلاق ویژه، جلوی منزل، شروع کرد به اخوی ما پرخاش کردن. آن قدر تند و بی ادبانه صحبت کرد که بنده با وجود این که کوچک بودم، تصمیم گرفتم محکم به صورتش بنوازم. اخوی این حالت را که در بنده دید، دستش را دراز کرد و میج مرا گرفت و محکم فشار داد. آن مقدار که او حرفهایش تمام شد، بنده پدرم برادر ما مثل اینکه آبی را بنوشد، یک تأملی کرد. والله گویا هیچ حادثه ای اتفاق نیفتاده بود. مانند اول، خدمتشان را به او ادامه داد و این ادامه داشت. تا اختلاف شدیدی که بین او و خانم بود و تنها پناه آن همسر و پناه شوهر، اخوی ما بود که هر دو به او پناه می بردند. به خانه آنها سر می زد، کمک و دستگیری می کرد.

خیلی مؤدبانه می فرمایند، «چشم! برادرم (حسین آقا) می فرمایند، «رفتیم در آن اردوی ۲۴ ساعته. بسیار کار سختی بود. همه، جیره هاشان تمام شد و اخوی هر چه داشت به دیگران داد و از آن جیره، هیچ استفاده نکرد.» وقتی که برگشتم، فرمانده، خودش را در دست او ذلیل می دید و احساس حقارت و کوچکی می کرد ایشان در جنوب ناشناس بودند. خودشان به بنده فرمودند که مرحوم شهید رجایی در یک بازدیدی که از اهواز داشتند ایشان را می بینند. خوب، ایشان هم روز شهید رجایی بودند. پیشکسوت بودند در مبارزات سیاسی و دوست و همراه قریب به اتفاق افرادی که در مسائل سیاسی قبل از انقلاب فعال بودند.

شهید رجایی تا ایشان را می بیند، صدایشان می زنند و خواهش می کنند که شما برگردید. ما احتیاج داریم به شما. اخوی می فرمایند: «من تصمیم گرفته ام که تا جنگ به پیروزی نرسد به پشت جبهه برنگردم.» لذا ایشان حتی یک بار هم برای دیدن خانواده اش نیامد. مصمم بود تا پیروزی سپاه اسلام در جبهه حضور داشته باشد و به افراد تحت امرش هم که یکی هم کوچک ما بودند، فرموده بودند که هرگز خسته نشوید. همین اخوی می فرمودند: در برخی مأموریتها که می رفتیم دیگر به یک جایی می رسیدیم که پا می لرزید و کسی جرئت نداشت که حتی یک قدم جلو برود، ولی آن کسی که هرگز تردید و تزلزلی در قدمهای مبارکش نبود، ایشان بودند. دکتر چمران، ایشان را بعد از شهادت شناخت و آن پیام را نوشت. چمران یک آدم استثنایی بود. من خدمت دکتر چمران رسیدم. خودش به من فرمود که من فقط و فقط در حسرت این چهره نورانی هستم که او را نشناختم و از دست دادم. عکس اخوی را مقابل تخت خودش در تخت بیمارستان زده بود (پس از مجروحیت) کنار حضرت امام، نگاه می کرد و اشک می ریخت.

بسیار متواضع بودند بسیار پرهیز داشتند از اینکه شناخته شود. روزی در نجف اشرف دست بنده را گرفتند. بنده هم خردسال بودم. گاهی که برای مسائل عبادی و برنامه ها خدمت ایشان بودم. رفتم در «صحن مطهر حضرت علی (ع) نشستم. به بنده فرمودند: محمد! این بنا را می بینی که بالای گلدسته مشغول بنایی است؟ دیدم، بله یک بنا مشغول بنایی است. فرمودند: می دانی چرا این بنا از آن بالا پایین نمی افتد؟ عرض کردم که: شما بفرمایید. فرمودند: علت این که آن بالا به این شتاب کار می کند و هرگز سقوط نمی کند این است که او بالاست، اما خودش را پایین می بیند. او فکر نمی کند الان روی داربست است. فکر می کند روی زمین راه می رود. انسان باید خودش را پایین تر از همه ببیند، تا سقوط نکند. و ایشان به معنای واقعی کلمه این گونه بودند. واقعاً همه

بنده این سعادت را داشتم که از حدود هفت سالگی تقریباً تحت سرپرستی برادر بزرگوارم باشم. کلاس سوم دبستان بودم که ایشان در مشهد مقدس تحصیل می کردند، بنده را همراه خودشان به مشهد مقدس بردند. ایشان که قبلاً به نجف اشرف مشرف شده بودند بنده را هم در سن ۱۳ سالگی با اجازه پدر، همراه خودشان به نجف اشرف بردند و خدمت ایشان بودم.

به راستی در تواضع و فروتنی فوق آن بود که بتوان تصور کرد. ایشان در آغاز دفاع مقدس به عنوان یک بسیجی ناشناخته به جبهه تشریف بردند. برادر عزیزم حسین آقا هم با ایشان بودند. حسین آقا نقل کردند که ما را برای یک اردوی آموزشی، تحت فرماندهی یکی از نیروهای هواورد یا چترپاز، با یک جیره غذایی محدودی خواستند ببرند و جیره اخوی را هم خواستند به دستشان بدهند. اخوی به آن فرمانده می فرمایند: «من احتیاج به جیره ندارم. این را بدهید به دیگران.» آن فرمانده خیلی با عصبانیت می گوید، «تو نمی دانی می خواهم کجا برویم. فقط خواست باشد پیش از این نباید به تو غذایی بدهیم.» اخوی

مرحوم شهید رجایی در یک بازدیدی که از اهواز داشتند ایشان را می بینند، صدایشان می زنند و خواهش می کنند که شما برگردید. ما احتیاج داریم به شما. اخوی می فرمایند: «من تصمیم گرفته ام که تا جنگ به پیروزی نرسد به پشت جبهه برنگردم.» لذا ایشان حتی یک بار هم برای دیدن خانواده اش نیامد

